

خانه تاریک و خالی بود. مطلقاً آرام و تقریباً بطور غیرطبیعی ای ساکت. انگار جایی از دنیا سوراخ باشد و پا در آن سوراخ گذاشته باشی. انگار چیزی نفسش را حبس کرده و منتظر ما بود تا ببیند حرکت بعدی مان چیست. وقتی که پا در سرسرای عریض نهادم، کمرم و عضلاتش طوری کش آمده بودند که انگار هر آن منتظر حمله‌ای بودم که حسی به من می‌گفت هیچ‌وقت به سراغم نخواهد آمد. تمام اطرافم را خطر فرا گرفته بود، اما من نمی‌توانستم نامی برایش مشخص کنم، حتی نمی‌توانستم بگویم از چه جهتی ممکن است به سراغم بیاید. حتی در زمان لغزه هم این قدر عصبی نشده بودم. اما بعضی از تله‌ها هستند که شما باید به درونشان قدم بگذارید تا بتوانید به مقصد برسید.

وقتی نور شعله فندک را به عقب و جلو می‌گرداندم، سایه‌ها احمقانه اطرافم می‌رقصیدند. با تمام نوری که داشت، شعله‌ی فندک تاثیر زیادی روی تاریکی نمی‌گذاشت. می‌توانستم راهروی جلوی خودم را تشخیص دهم، دو در که به سمت راست منتهی می‌شد و یک پلکان در سمت چپ من که به طبقه‌ی بالایی می‌رفت. منظره‌های معمول و روزمره در جوی که پدید آورده بودند، جنبه‌ی بدشگونی به خود می‌گرفتند. آن جا مکان بهداشتی‌ای برای سه انسان کوچک که کورکورانه در تاریکی سرگردان بودند، نبود. هوا گرفته و غم‌زا بود، گرم و مرطوب، مثل گرمای مصنوعی گلخانه، جایی که موجودات گوشتی عظیم که در شرایط معمول قادر به زندگی نیستند، بالاجبار به زندگی ادامه می‌دهند. سوزی در سرتاسر این مدت ساکت و آرام کنار من بود، به اطرافش خیره شده بود. تفنگش را سبک و سنگین می‌کرد، و دماغش را به شدت بالا می‌کشید.

«مرطوب است. عین مناطق استوایی. و این بویی که می‌آید... انگار بوی پوسیدگی است.»

من گفتم: «اینجا خانه‌ای قدیمی است، سالهاست که کسی اینجا را رفت و روب نکرده.»

«نه آن پوسیدگی... بوی بیشتر شبیه... گوشت فاسد شده است.»

با هم نگاه‌هایی رد و بدل کردیم و سپس به سمت انتهای راهرو راهی شدیم. صدای قدم‌های آهسته‌مان پژواکی پنهان در دیوارهای گچی لُخت داشت. نه مبلمانی وجود داشت، نه اثاث؛ نه فرش نه راحتی نه هیچ چیز دیگر. هیچ دکوراسیون، پوستری یا نقاشی یا حتی تقویمی هم روی دیوار نبود. هیچ چیز وجود نداشت که نشان بدهد کسی ممکن است زمانی اینجا زندگی کرده باشد. فکر بکری بود، ولو اینکه من نمی‌توانستم در آن لحظه اهمیتش را دریابم. دست آخر، ما، در خیابان بلیستون بودیم. اینجا جایی نبود که مردم بیایند و عین آدم زندگی کنند.

سوزی به آرامی گفت: «به کف توجه کرده‌ای؟»

من گفتم: «مورد خاصی هست؟»

«چسبناک است.»

جوانا گفت: «وای، یک دنیا ممنون. واقعاً لازم به تذکر نبود. ازت ممنونم. همین که از این جا خارج شدم می‌روم و کفش‌هایم را می‌سوزانم. کُل این مکان متعفن است.»

او دوباره درست کنار من بود، با نگاهی نسبتاً عصبی به اطرافش می‌نگریست. اما او به نظر بیشتر... بی‌تاب می‌رسید تا چیز دیگر. او از خانه خوشش نمی‌آمد، اما واضح بود که محیط آنقدر که من و سوزی را اذیت می‌کرد، برای او آن چنان ناخوشایند نبود. که این موضوع کمی... عجیب بود. خیال کردم این قدر نزدیکی به کتی بعد از همه‌ی آن ماجراها، باعث شده افکار دیگرش به کناری نهاده شوند. ما وسط راهرو توقف کردیم و به اطرافمان نگاهی انداختیم. سوزی که کسی را نداشت که نشانه‌اش بگیرد، کمی تفنگش را پائین آورد.

«انگار آخرین ساکنین این آشغال‌دانی شبانه فرار کرده‌اند و هر چیزی که عملاً به جایی میخ نشده بوده، با خود برده‌اند.»

من فقط به نشانه موافقت سرم را تکان دادم. در آن لحظه، گمان نمی‌کردم قادر باشم جمله‌ای معقول و مستدل بیان کنم. بطور فزاینده‌ای احساس بی‌قراری به من دست می‌داد. حس طاقت‌فرسای تماشا شدن توسط چشمانی بدخواه و نامرئی. هنوز می‌خواستم برگردم و از روی شانه‌هایم به عقب نگاه کنم. باور داشتم چیز ترسناکی را می‌بینم که پشت سرم می‌خزد و منتظر جهیدن روی من است؛ اما این کار را نکردم. هیچ کس آن جا نبود. اگر کسی بود سوزی حتماً می‌فهمید. و در طرف شب اگر نتوانی غرایزت را کنترل کنی، زیاد دوام نمی‌آوری.

آینه‌ی روی دیوار کناری من توجهم را به خود جلب کرد. برای من فقط یک لحظه طول کشید که بفهمم کجای کار آن آینه می‌لنگد. آینه هیچ بازتابی از خود به جا نمی‌گذاشت. فقط تکه‌ای شیشه‌ی شفاف بود در قابی چوبی. بهیچ‌وجه یک آینه نبود.

دو در سمت راست من وجود داشت که به اتاق‌های آنطرف راه پیدا می‌کرد. درهایی معمولی که هیچ چیز چشمگیری در آنها نبود. من به آرامی به سمت نزدیک‌ترین در حرکت کردم و ناگهان سوزی درست کنار من بود، تفنگ ساچمه‌ای‌اش هم حی و حاضر. جوانا یک لحظه این پا و آن پا کرد. من با دقت به در اول گوش دادم، اما تنها چیزی که می‌شنیدم صدای نفس‌های خودم بود. دستگیره را به آرامی چرخاندم. دستانم خیسی آن را احساس کرد، چک چک رطوبت از آن به گوش می‌رسید، انگار از گرما عرق کرده باشد. کف دستم را با گوشه‌ی کُتم خشک کردم و در را هل دادم تا باز شود. عنکبوت به مگس گفت، به میهمانسرای من خوش آمدی!

در به آسانی باز شد. لولاهایش هیچ صدایی نکردند. اتاق آنطرفی کاملاً تاریک بود. من درست درون چهارچوب ایستادم و نور فندک را اطراف اتاق گرفتم. بنظر می‌رسید که تاریکی نور را می‌مکد. باز هم نه مبلمان وجود داشت و نه اثاث، هیچ نشانی از حضور شخص نیز به چشم

نمی خورد. بیشتر شبیه یک فیلم بود تا هر چیزی که کسی آن را خانه بخواند. به راهرو برگشتم و سراغ در بعدی رفتم. اتاق دوم هم درست مثل اولی بود.

سوزی گفت: «هر چه جلوتر می شویم، بیشتر گم می شویم. انگار کسی به آنها گفته که من می آیم.»

من گفتم: «نه، این نیست. چیزی هنوز اینجا است. فقط خودش را از ما پنهان می کند.»
تا پای راه پله رفتم. پله های چوبی لخت و عور، با نرده هایی ساده. هیچ نوع آرایش و زرق و برق هم نداشت. هیچ خراش، یا اثر ساییدگی هم روی آن نبود. شاید نو بود، شاید هم کهنه، یا هر چیزی بین نو و کهنه. فقط انگار هرگز دست هیچ انسانی به آنها نخورده بود. با صدای رسا داد زدم:
«آهای! کسی خانه نیست؟»

هوای بسته صدایم را بم کرد، و باعث شد صدایم کم و ضعیف بشود. و سپس، از جایی در طبقه ی بعدی صدای دری آمد که محکم بسته شد. سوزی و جوانا به سرعت حرکت کردند تا پای پله ها به من ملحق شوند. و در دوباره کوبیده شد، و دوباره، و دوباره. عمدی ترسناک در آن صدا بود، گویی دست می انداخت، خشم آشکاری که هم تهدید بود و هم دعوت. اگر جرأتش را داری، بیا بالا و ببین. پاهایم را روی اولین پله گذاشتم، و صدای کوبیدن در ناگهان ساکت شد. هر جور که هست، آن چیز می دانست. من به سوزی نگاه کردم، سپس به جوانا نگریستم.

جوانا به جلو جهید، و اگر بازویش را نمی گرفتم و متوقفش نمی کردم، کورکورانه و بسرعت از پله ها بالا رفته بود. با خشونت می خواست رها شود، می جنگید تا ولش کنم، حتی به من نگاه هم نکرد، من مجبور بودم از تمام قدرتم برای نگه داشتنش استفاده کنم. بارها و بارها و هر بار بلندتر از بار قبل، نامش را صدا زدم، تا بالاخره رویش را به طرف من برگرداند، بدجوری نفس نفس می زد. صورتش داغ، سرخ، رنجیده و تقریباً عصبانی بود.

«ولم کن بروم، حرامزاده! کتی آن بالاست! من می توانم احساسش کنم!»

«جوانا، ما نمی دانیم چی آن بالا است ...»

«من می دانم! من باید بروم پیش کتی، او به من احتیاج دارد! بازویم را ول کن ای ...»
وقتی بالاخره فهمید که نمی تواند بازویش را از چنگ من رها کند، با دست دیگر به جان صورت من افتاد. انگشتانش مثل چنگال جانوران درنده بود. سوزی به آسانی در جریان وقفه ایجاد کرد، مچ جوانا را چنان محکم چنگ زد که باید به او آسیب می رسید. جوانا نالید، و با او درگیر شد. سوزی فشار را بیشتر کرد، مچ دستش را در خلاف جهتش پیچاند و نفس جوانا برید و از تقلا دست برداشت. به سوزی که اکنون با سردی به او نگاه می کرد، خیره شد.

«خانم برت. هیچ کس به جز من حق آسیب رساندن به جان را ندارد. حالا دیگر مواظب رفتارت

باش؛ وگرنه باید صدای شکستن استخوان‌های دستت را بشنوی. یکی یکی.»
 من گفتم: «سوزی، بیخیال! او در طرف‌شب تازه وارد است. او نمی‌فهمد ما با چه خطری ممکن
 است روبه‌رو شویم.»

البته تا آن موقع دیگر باید می‌فهمید.

سوزی گفت: «پس بهتر است هر چه سریعتر یاد بگیرد. اجازه نمی‌دهم خطری برای ما ایجاد
 کند، اول خودم می‌کشمش.»

من به او یادآوری کردم: «مشتی‌های مُرده صورت‌حسابشان را پرداخت نمی‌کنند.»
 سوزی بینی‌اش را بالا کشید و میچ جوانا را رها کرد، اگرچه شق و رق همانجا ایستاده بود تا
 بازهم اگر لازم شد، آماده‌ی مداخله باشد. من بازوی جوانا را رها کردم. به هردوی ما اخم کرد، با
 ترشرویی میچ دردناکش را می‌مالید. من تمام سعیم را کردم تا صدایم آرام و منطقی به نظر برسد:
 «جوانا، حالا که دیگر این قدر نزدیک شده‌ایم، تو نباید کنترلت را از دست بدهی. تا اینجا به من
 اعتماد کردی؛ حالا هم به من و کاری که می‌خواهم انجام دهم اعتماد کن. هر چیزی ممکن است
 آن بالا باشد، و صرف‌نظر از مسئله‌ی کتی، منتظر است تا درون تله‌ای که هوشمندانه ترتیب داده
 شده است، پا بگذاریم. ما یا این کار را آرام و با دقت انجام می‌دهیم یا اصلاً انجام نمی‌دهیم.
 فهمیدی؟»

لب‌هایش آویخته و ماتم زده، و چشم‌هایش از عصبانیت براق و بدخواه شده بود. «تو احساس
 من را نمی‌فهمی. تو از عشق مادری چیزی نمی‌فهمی. او همین بالاست. به من احتیاج دارد. باید
 برم پیش او!»

با قاطعیت گفتم: «خودت را کنترل می‌کنی یا به سوزی می‌گویم بیخ خرت را بگیرد و با اردنگی
 پرت کند بیرون توی خیابان! اینها بخاطر محافظت از خودت است، جوانا. جدی می‌گویم. کاری
 که الان تو می‌کنی، فقط گریبان خودت را نمی‌گیرد، تو برای همه‌ی ما یک خطر هستی. من
 می‌دانم، این خانه... حال آدم را بهم می‌زند، اما تو نباید بگذاری این خانه سوارت شود. این طرز
 رفتار، مال تو نیست جوانا. تو می‌دانی که نیست.»

جوانا که صدایش بوضوح آرام‌تر شده بود گفت: «تو هیچ‌وقت من را نشناختی، جان... من
 متأسفم. حواسم را جمع می‌کنم. این نزدیکی بیش از حد من را دیوانه می‌کند. کتی در خطر است.
 می‌توانم احساسش کنم. باید پیش او بروم. بگذار بمانم، جان. مواظب‌ام، قول می‌دهم.»

این هم شباهتی به رفتار همیشگی جوانا نداشت، اما من سرم را از روی بی‌میلی تکان دادم و
 فرض را بر این گذاشتم که تاثیر خانه بر جوانا باعث شده بود این رفتار از او سر بزند. من در
 طرف‌شب متولد شده‌بودم و آن خانه‌ی لعنتی مدتی بود که داشت با ذهن من موش و گربه بازی

می‌کرد. من جوانا را مجبور کردم چند نفس عمیق بکشد، و به نظر رسید این کار به او کمک کرد. هیچ از تاثیری که خانه بر جوانا گذاشته بود خوشم نمی‌آمد. این جوانای عصبانی و خارج از کنترل آن زنی نبود که من تاکنون می‌شناختم و مراقبش بودم. هیچ‌وقت اینقدر بهم نریخته بود، حتی در زمان لغزه. حتماً بخاطر خانه بود.

سوزی گفت: «نباید او را به اینجا می‌آوردی، جان. او به اینجا تعلق ندارد.»

صدای سوزی نه تند بود و نه بی‌ترحم. او داشت از حقیقتی صحبت می‌کرد که می‌دید، مثل کاری که همیشه می‌کرد.

جوانا به او خیره شد، صدای خشمناکش دوباره بلند شد. «تو برای دخترم و سرنوشتش پیشیزی ارزش قائل نیستی. اصلاً برایت مهم نیست که چه بلایی ممکن است سر دخترم آمده باشد! تو فقط بخاطر پولی که من قرار است به تو بدهم اینجا آمده‌ای!»

سوزی بی این که کوچکترین تکانی به خودش بدهد گفت: «بر منکرش لعنت! پس بخاطر پول هم که شده بهتر است سالم بمانی.»

آن دو به روش خود، یکی سرد و یکی پرحرارت، زمانی را به چنگ و دندان نشان دادن برای یکدیگر گذراندند، اما من اصلاً حواسم به آنها نبود. خانه، یا چیزی از آن، مرا گیج کرده بود. در این فکر بودم که چیزی را جا انداخته بودم. چیزی که کتی را به این مکان صدا می‌کرد یا حتی فرا می‌خواند. کتی و همه‌ی آن آدم‌های مهمی که واکر می‌گفت، اما حالا من اینجا بودم، در قلب معما، و هیچ‌چیز اینجا نبود. بجز هر چه که داشت آن بالا، در طبقه‌ی دوم ما را بازی می‌داد. هیچ چیز در خانه نبود، ابداً هیچ چیز نبود... بالا رفتن از پله‌ها را آغاز کردم و جوانا و سوزی ناگهان بحث و جدل بینشان را متوقف کردند و با عجله دنبال من راه افتادند، سوزی تلاش می‌کرد تا دوباره سر جایش کنار دست من برگردد، و تفنگ ساچمه‌ای‌اش را هم جلوی‌ش گرفته بود.

دیگر از صدای کوبیده شدن درها خبری نبود. ابداً هیچ واکنشی نبود. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدیم، تمام چیزی که یافتیم تعداد بیشتری دیوار لُخت و در خروجی از سرسرا بود. درها تمام و کمال بسته بودند. سوزی به آرامی به اطرافش نگاه کرد تا هدفی بیابد، تفنگ ساچمه‌ای به موازات چشمانش حرکت می‌کرد. جوانا تقریباً از شوق می‌لرزید، و من چند ثانیه را صبر کردم تا به او بفهمانم من و سوزی مسیر را مشخص می‌کنیم. من به درهای بسته نگاه کردم و آن‌ها هم با پررویی نگاه من را پاسخ دادند. سوزی صدایش را ناگهان بالا بُرد.

«فقط من اینطوریم یا واقعاً بالا روشن‌تر از پائین است؟»

وقتی فهمیدم که در این طبقه، دیدم بهتر شده و حتی می‌توانم خارج از نور فندک هم ببینم، اخم‌هایم را در هم کشیدم. «خیال نمی‌کنی. تاریکی اینجا کمتر است؛ هرچند لعنت به من اگر بدانم

منبع این نور از کجاست...» وقتی به سقف نگاه کردم و برای اولین بار فهمیدم که هیچ چراغ یا حتی کوچکترین نشانی از بقایای لوازم روشنایی وجود ندارد، جمله‌ام را نیمه‌تمام گذاشتم. این موضوع... غیر طبیعی بود، حتی برای خانه‌ای در خیابان بلیستون.

سوزی گفت: «فکر دیگری به سرم افتاده که اتفاقاً نگران‌کننده‌تر هم هست. اگر این خانه واقعاً اینجا نیست، ما الآن روی چی ایستاده‌ایم؟ یعنی ما بالای یک فضای خالی، وسط هوا معلّمیم؟»
من گفتم: «راست می‌گویی. نگران‌کننده است. الآن فقط همین را کم داشتم. تا وقتی موضوع را بررسی می‌کنم، کمی وقت بگذرانید.»

اما وقتی سراغ بیدار کردن موهبتم رفتم، هیچ اتفاقی نیفتاد. چیزی از بیرون خودش را دور سر من پیچیده بود، احساس نمی‌شد اما با فشار مرا از باز کردن چشم شخصی خودم، از دیدن دنیا آنچنان که هست، دور می‌ساخت. با هر چه قدرت برایم مانده بود علیه آن تقلا کردم. اما هیچ چیز نبود که به آن چنگ بزنم. زیر لب فحش دادم. اینجا مگر چه خبر بود که چیزی نمی‌خواست من ببینم یا بفهمم؟ سوزی به اطرافش نگاه کرد و اخم‌هایش را در هم کشید، ناامیدانه دنبال چیزی می‌گشت تا بتواند به آن حمله کند.

«می‌خواهی چکار کنی، جان؟ تمام درها را با لگد باز کنی و اتاق به اتاق بازرسی کنی؟ هر چیزی که حرکت می‌کند و دخترک فراری ما نیست، بُگشی؟»

با اشاره‌ای ناگهانی به او فهماندم که ساکت باشد، با تقلاً سعی کردم صدایی را بشنوم که بنظرم می‌آمد. صدا آنجا بود، ضعیف بود، اما بدون شک صدایی می‌آمد. نه چندان دور، پشت یکی از همین درهای بسته؛ کسی داشت زیریرکی می‌خندید. مثل بچه‌ای که رازی پیش خود داشته باشد. به سرعت به سمت انتهای راهرو رفتم، جوانا و سوزی پا بپای من می‌آمدند، پشت هر در گوش می‌ایستادم تا بالاخره در درست را پیدا کردم. دستگیره را امتحان کردم و به آسانی در مشت من چرخید، انگار که دعوتم کرده باشند. در را دو-سه سانتیمتر به داخل فشار دادم و سپس قدمی به عقب گذاشتم. با اشاره به جوانا فهماندم نزدیک من بایستد، سپس با سرم به سوزی اشاره کردم. نیشخند مختصری زد، در را با لگد باز کرد و همه به درون اتاق یورش بُردیم.

لخت و خالی، درست مثل بقیه‌ی خانه، بجر کتی برت، که بالاخره پیدا شده بود، طاقباز روی کف چوبی آنطرف اتاق دراز کشیده بود، از گردن تا پنجه پا با بارانی بیدزده‌ای که مثل یک پتو به رویش کشیده و زیر چانه‌اش چین خورده بود، پوشیده شده بود. وقتی نجات‌دهندگان بالقوه‌اش به اتاق وارد شدند، هیچ اقدامی برای بلند شدن نکرد، فقط با خوشحالی به ما لبخند زد، انگار که هیچ چیز این دنیا اهمیتی برایش نداشته باشد.

او گفت: «سلام، بیاید تو. منتظران بودیم.»

من با دقت به اطرافم نگاه کردم، اما در اتاق هیچ شخص دیگری با کتی نبود. هرچند کلمه‌ی ما نیز از نظرم پنهان نشد. حس مداوم حضور چشم مراقب بیش از پیش قوت گرفته بود. نور هم بیشتر بود، هرچند هنوز هیچ منبع مشخصی برایش وجود نداشت. هر چه بیشتر اتاق را بررسی می‌کردم، اتاق به نظرم ناخوشایندتر می‌آمد. اتاق پنجره نداشت، اثاثیه نداشت، جزئیات نداشت. فقط چهار دیوار، یک کف و یک سقف، همین و بس.

فقط یک نمای کلی از یک اتاق بود. انگار حالا که ما تا اینجا آمده بودیم، خانه نیازی نمی‌دید تا بیش از این وانمود کند. من فندک را به کناری گذاشتم و بازوی جوانا را محکم گرفتم تا مطمئن شوم از کنار من جُم نمی‌خورد. بنظر نمی‌رسید او حتی توجه کرده باشد، تمام توجه‌اش روی دخترش متمرکز شده بود، دختری که حتی به خودش زحمت نداده بود تا روی آرنجش بلند شود و آسانتر به ما نگاه کند. داشتم به این فکر می‌افتادم که آیا اصلاً می‌تواند حرکت کند یا نه.

چهره‌ی رنگ پریده‌اش بدون تبعیض به همه ما لبخند می‌زد و از بالای یقه‌ی بارانی به ما می‌نگریست. من تقریباً او را نشناختم. نسبت به عکسی که جوانا در دفترم، در دنیایی دیگر به من نشان داده بود، خیلی وزن کم کرده بود. استخوان‌های صورتش از زیر پوست سخت خاکستری صورتش بیرون زده بودند. و موهایش که زمانی طلایی‌رنگ بودند، اکنون تبدیل به رشته‌هایی تیره و چرب شده بودند. کتی عین قحطی زده‌ها شده بود، چشمانش در چشم‌خانه گود رفته بود. در حقیقت، او طوری بنظر می‌رسید که انگار ماه‌هاست غذای مناسبی نخورده است، نه فقط آن چند هفته‌ای که مثلاً گم شده بود. نگاهی به جوانا انداختم، در این فکر بودم که چطور ممکن بود آن قدر راحت هر چیزی را که او گفته بود باور کرده باشم. اما نه، موضوع این نبود. موهبتم به من نشان داده بود که کتی فقط چند روز قبل به این مکان آمده است و او اصلاً شبیه اینی که اینجا است نبود. سوزی به اطرافش خیره شد، تفنگ ساچمه‌ای پمپی‌اش استوار در دستانش بود. «این تعفن، جان... اوضاع اینجا بدجور عوضی است.»

من گفتم: «می‌فهمم، می‌توانم احساسش کنم. موضوع خانه است.»

جوانا گفت: «او کتی است! کتی من. او اینجا است!»

من گفتم: «او تنها کسی نیست که اینجا است. سوزی، چشم از جوانا برنندار. نگذار کار احمقانه‌ای از او سر بزند.»

به آرامی جلو رفتم و کنار کتی زانو زدم. کف چوبی انگار زیر وزن من اندکی فرو رفت. کتی با سرخوشی به من لبخند زد، انگار بودن در هیچ جای دیگری از دنیا را به آنجا ترجیح نمی‌داد. نزدیک‌تر شدم، بوی گند می‌داد، مثل اینکه هفته‌ها مریض باشد.

من گفتم: «سلام، کتی، مادرت از من خواست بیایم و پیدایت کنم.»

او برای لحظه‌ای به حرف من فکر کرد، هنوز آن لبخند وحشتناک را به لب داشت. «چرا؟»
 «خب چون نگران تو بود.»
 صدایش آرام، اما پوچ بود، انگار خاطره‌ای را از زمانهای بسیار دور به خاطر بیاورد. «او قبلاً هیچ وقت نگران من نبود. او کارش و پولهایش و دوست‌پسرش را داشت... هیچ وقت به من احتیاج نداشت. من فقط مزاحمش بودم. حالا آزادم. اینجا خوشحالم. من هر چیزی که می‌خواستم، دارم.»
 من به اتاق خالی نگاه نکردم. «کتی، ما آمدیم تا تو را از اینجا بیرون ببریم. بریمت خانه.»
 کتی، که هنوز لبخندی پایان‌ناپذیر می‌زد، گفت: «من توی خانه‌ام و تو من را هیچ‌کجا نمی‌بری. خانه نمی‌گذارد این کار را بکنی.»
 و آن وقت ناگهان جیغ‌کشان به زمین افتادم، چون موجودی عظیم، تاریک، حریص و گرسنه، راهش را به درون ذهن من باز کرده بود. بالاخره خودش را نشان داده بود.
 در یک لحظه از تمام جهات به من ضربه می‌زد، تمام لایه‌های دفاعی من را طوری چاک می‌داد که انگار اصلاً وجود ندارند. خود همان خانه بود، زنده بود و گرسنه، روزگاری شیشه چیز دیگری بود، و ممکن بود باز هم به همان شکل در بیاید، اما حالا یک خانه بود و داشت تغذیه می‌کرد...
 اینچ به اینچ آن را از ذهنم بیرون راندم، سپرهای دفاعی من لایه به لایه تشکیل می‌شد تا وقتی که بالاخره افکارم متعلق به خودم شدند، خانه رفته بود و تنها چیزی که درون سرم بود، ذهن خودم بود. این اقدام روی هر شخص دیگر احتمالاً به مرگ منجر می‌شد. من در حالی به خودم آمدم که روی زمین لخت، کنار کتی و دولا دراز کشیده بودم و می‌لرزیدم و تکان می‌خوردم. سردرد بدی شقیقه‌هایم را می‌کوبید و خون مدام از بینی‌ام می‌چکید. سوزی کنار من زانو زده بود، یک دستش روی شانهم بود و با فریاد چیزی می‌گفت، اما نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. جوانا از درگاه داشت جریان را تماشا می‌کرد، صورتش کاملاً بی‌احساس بود. وقتی گونه‌ام به کف چوبی لخت اتاق خورد، به آهستگی دریافتم که چقدر گرم است. گرم، پرعرق و بطرز عجیبی نرم. در اعماق چوب رنگ‌پریده، می‌توانستم ضربان ضعیفی را حس کنم.
 تقلا کردم تا به شکل چهاردست و پا قرار بگیرم، سوزی با تمام وجودش به من کمک کرد. خون از بینی من به کف می‌چکید. من تقریباً بی‌هیچ احساسی دیدم که چوب کف، چگونه خون را مکید، تا وقتی که هیچ اثری از آن باقی نماند. من فهمیده بودم چه اتفاقی دارد می‌افتد. تازه شستم خبردار شده بود که در چه تله‌ای گرفتار شده بودم. بلند شدم و کت کتی را از رویش به کناری زدم، حقیقت برملا می‌شد. کتی لخت بود و بطرز وحشتناکی لاغر، و بدنش به آرامی درون کف چوبی حل می‌شد. دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم که گوشتش کی به پایان می‌رسید و کف شروع می‌شد.

منتظر فصل بعدی باشید.